

برای برادر خوب و کوچکتر اما بزرگم کاوه‌ی عزیز و به خاطر دل‌تنگی‌هایم برای بودنش

کاوه قاسمی کرمانشاهی

برای من

چیزی شبیه معجزه بود

سوسن محمدخانی غیاثوند

Unews4@gmail.com

وقتی تمام سالهای عمرت به تحمل انواع خشونت، آزارهای جسمی و جنسی، تعصب و نگاه تحقیر آمیز مردان می‌گذرد، وقتی اصلاً یادت نمی‌آید که آیا روزی از ته دل خندیده‌ای یا نه، وقتی همیشه پای چشم‌هایت را تر دیده‌ای، وقتی تولدت هیچ‌کس را خوشحال نمی‌کند، وقتی پدر از شرم دختردار شدنش مشت‌های خاک بر سر می‌ریزد و این خبر را لایق مزدگانی دادن نمی‌داند، وقتی زن بودن جرمی نابخشودنی و مایه‌ی ننگ می‌شود، وقتی عشق بر تو حرام می‌گردد، وقتی بزرگترین آرزوی دوره‌ی کودکی‌ات تبدیل شدن به یکی از همین پسرهاست چون آنها را خوشبخت‌تر می‌پنداری و حتی در خیالت برای خود هم زنی اختیار می‌کنی، وقتی آن دیگر بزرگ‌آرزویت داشتن خانه‌ای است که سندش از آن خودت باشد چون گاه جنجال با وجودیکه می‌دانند چقدر از این کار متنفری اما همیشه از خانه اخراج می‌شوی و تو چون دختری خجالت می‌کشی از این همه بیرون ماندن و می‌ترسی از اتفاق نه چندان خوشایندی که می‌تواند دامن نجابتت را لکه‌دار کند لذا همیشه به امامزاده‌های شهرت پناه می‌بری و از همین روست که رنگ گل‌های قالی‌خانه‌ی پدر را به یاد نداری اما شماره‌ی کاشیهای تک‌تک امامزاده‌های شهرت را می‌دانی، وقتی بزرگترین کابوس کودکی‌ات همیشه این است که سندخانه‌ی نداشته‌ات را گم کرده‌ای و یا از تو دزدیده‌اند و تمام این سالها نقشه‌ی کشی که این سند را کجا پنهان کنی تا کسی آنرا از تو نذرند چون همیشه فکر می‌کنی اگر سند از دست برود تو باز هم بی‌خانه شده‌ای اما چقدر خوشحال می‌شوی وقتی خاله‌جان به تو می‌گوید: «با گم شدن سند، مالکیت تو برخانه از بین نمی‌رود. می‌توانی تقاضای صدور مجدد سند بکنی.»، وقتی هنوز هم از سگ می‌ترسی و با

شنیدن صدایش خیلی سریع روی زمین می نشینی تا مبادا خراب کاری کنی چون اولین بار که از خانه به جرم فقط خوردن چند دانه انگور از خوشه ی دست خواهرت و به دنبالش در آوردن صدای فریادش اخراج شدی شاید 5 سال بیشتر نداشتی و همان لحظه ی اول یک گله سگ به استقبال آمدند و تو از ترس خودت را خیس کردی، روی زمین نشستی، چشمانت را بستی و بلند جیغ زدی تا بدترین زن همسایه در آن تاریکی شب به کمکت بیاید و تو را به خانه تان بازگرداند و با مادرت دعوا کند با وجودیکه با او قهر بود و این زن بد برای تو همیشه یک زن خیلی خوب و یک فرشته ی نجات شد، وقتی از پس این همه سال هنوز هم شیر را با نفرت و بغض می خوری چون هنگام نیاز به آن مادرت نه پستانش را در دهانت که مشتت را بر دسته ی گهواره ات کوبیده است تا خفه خون بگیری و برایش گریه نکنی و در آن سالها گریه برای تو همیشه بغضی در گلو بوده است، وقتی در کودکی احساس پیری می کنی، وقتی خیلی محترمانه به تو نمی گویند که هر زنی به یک مرد احتیاج دارد و بالاخره باید ازدواج کند، آنها فقط به زیپ شلوار مردی در این نزدیکی ها اشاره می کنند که هر زنی به یکی از همین چیزها که در این زیر است احتیاج دارد و برایش می میرد، وقتی پدرت در 11 سالگی به دستور دایی ات باز هم از خانه اخراجت می کند آن هم پس از آنکه حسابی تنبیهت می کند و کفشهایت را در سرمای زمستان از پایت در می آورد و به تو می گوید: «برو یک ک... برای خودت پیدا کن» و تو نمی دانی وقتی پیدایش کردی باید با آن چه کار کنی، دایی می گوید نباید بگذاری دختر در خانه ات عادت ماهانه بشود اگر نه خطرناک است چون خیلی چیزها را می فهمد و فاحشه می شود و تو حالا هم نمی دانی عادت ماهانه شدن در خانه پدر چه خطری می تواند داشته باشد و چگونه تو را فاحشه می کند؟ برادرت که تفاوت سنی اش با خواهر شیربه شیرت به یک سال نمی رسد به دنبالت می دود. گریه می کند. با عجله آمده است. فرصت نکرده که کفش بپوشد. دمپایی های بزرگی پوشیده و از تو می خواهد که آن دمپایی ها را بپوشی اما دلت نمی آید. راه طولانی است و سرما پاهایت را بی حس کرده است. در بین راه چند لحظه دمپایی ها را می پوشی ولی دلت برای برادرت می سوزد. دوباره آنها را به او باز می گردانی. آن موقع نیروی انتظامی وجود ندارد و هر دو به کمیته می روید تا از پدر شکایت کنید. سرباز در اتاق وضعتان را که می بیند خیلی ناراحت می شود و می

گوید: «خیالتان راحت الان می‌رویم پدرتان را بازداشت می‌کنیم و آنقدر کتکش می‌زنیم تا دیگه از این کارا نکنه». سرباز جدی جدی می‌رود تا با رئیسش و یک ماشین بیاید و شما را به خانه ببرد و بابا را دستگیر کند. چقدر در آن لحظه می‌ترسید و برای پدری که هنوز بازداشت نشده و کتک نخورده است معصومانه گریه می‌کنید. دلتان برای بابا خیلی می‌سوزد. تا سرباز می‌رود اتاق خالی می‌شود و هر دو از آنجا فرار می‌کنید. مادر سر کار است. هیچ وقت به مادر نمی‌گویید چون از دعوای پدر و مادر می‌ترسید. دلتان برای خستگی ناشی از کار مادر می‌سوزد، مادر هیچ روزی نیست و فردایش اگر برود سرکار معلوم نیست بابا دوباره چه بلایی سرتان در بیاورد، وقتی پدر تا بدانجا پیش می‌رود که تو آرزو می‌کنی نه شوهر که دوسه جین بچه‌ی بی‌پدر داشته باشی تا مطمئن شوی که هیچ‌گاه مورد آزار و اذیت پنهان و آشکار پدر قرار نمی‌گیرند و هر شب از ترس طلاق و رفتن مادر به خود نمی‌لرزند و در رختخواب جیش نمی‌کنند و تو نیز با خیال راحت می‌توانی اطمینان داشته باشی که برای همیشه‌ی عمر در کنارشان خواهی بود و تمام مهربانی و محبت انباشت شده‌ی سالهای عمرت را تقدیمشان می‌کنی و به پایشان می‌ریزی تا آنها مجبور نشوند برای جبران این کمبود برای خود خانواده‌ی خیالی بسازند و ناگفته‌هایشان را لای جرز دیوار و یا در گوش عروسک کهنه‌هایشان واگوبه کنند، وقتی همیشه تنهایی و خانواده هیچ وقت نیست و تک‌تک اعضاء برای تو عروسکهای چوبی دست‌ساز می‌شوند. پدر سیاه است و با یک چسب دهانش را بسته‌ای چون اصلاً دوست نداری صدایش را بشنوی، نه دست دارد و نه پا بنابراین هیچ‌آزاری نمی‌تواند به تو برساند. مادر و خواهر رنگی هستند. برادر بی‌رنگ است. کسی از آنها خبر ندارد. هنگام پهن کردن سفره آنها را در کنار سفره می‌چینی و در تنهایی می‌خوری و حرف می‌زنی از خوشبختی که هیچ وقت نبوده از آرزوهایی که همیشه داشته‌ای و هنوز هم بزرگند. جالب است که در چنین شرایطی همچنان بلندپروازی و جاه‌طلب. آنها خاموشند و فقط نگاه می‌کنند و با همه‌ی اینها می‌دانی که دوستشان داری و مطمئنی از اینکه عاشقشان هستی. بخشیده‌ای اما فراموش نکرده‌ای، وقتی از کودکی به حرف زدن با موجودات خیالی روی می‌آوری و در سی‌سالگی هم هنوز این رویه را دنبال می‌کنی طوریکه خیلی از برنامه‌های زندگی‌ات مختل می‌شود و عقب می‌افتد و پدر این را یک بدبختی ناشی از بی

شوهرماندنت می داند، وقتی در مخت فرو می کنند چون زن هستی پس هر حرفی که بزنی، هر کاری که انجام بدهی، هر عقیده ای که داشته باشی تماما، اشتباه است و تا آنجا جلو می روی که همیشه مشغول عذرخواهی کردن از دیگران می شوی حتی برای سلام کردنت هم پوزش می خواهی چون به تو قبولانده اند که در این کار تو هم حتما، ایرادی بس بزرگ نهفته است، وقتی پدر برای تو می شود ناپدری و یا مردی که فقط شبی در آغوش مادرت خوابید تا تو را پس بیندازد و تو به خاطر همین اراجیف می شوی دروغگوترین بچه ی عالم، وقتی تنها رویای زندگی ات می شود اینکه روزی پدر با آن محاسن سفیدش از در بیاید و بگوید: «توخیلی دختر خوب و نازی هستی و من خیلی دوست دارم.» و تو می ترسی از پیری پدری که بیش از 45 سال با تو تفاوت سنی دارد از اینکه بمیرد و تو هیچگاه این جمله را از دهانش نشنوی، اما وقتی می بینی با حوادث این روزها مرگ چقدر به تو نزدیک شده شاد می شوی و دلت غنچ می رود از اینکه شاید این مرگ لطفی کند و تو را هم در آغوش کشد تا بلکه پدر بعد از مرگت بیاید و آن جمله را برسر مزار شاید هم نداشته و اشتباهت بگوید، وقتی مودبانه ترین جمله ها که درباره ی جنس خودت از زبان همان پدر و دایی شنیده ای این هاست؛ «زن صدتا سوراخ داره که فقط یکیش با ... مردی باز می شه، 99 تای آن با پول باز می شه»، «از صبح تا شب باید یک چوب سرسگ باشه یک چوب سرزن، موقع خواب باید برای کیف مرد راحتش گذاشت فردا صبح تا چشم باز نکرده باید باز هم یک چوب سرسگ باشه یک چوب سرزن»، «نباید بذاری زن در زندگی کمر راست کنه اگر نه چشم و گوشش می جنبه و موجب بدنامیه»، «بیل را چنان بر سر زن حاضر جواب بکوب که پوست و موی سرش با لبه ی بیل بلند شود» یا «زنای کمی هستن که جون می دن اما زیادن زنایی که جون می گیرن» و تازه مطرح کنندگان این جملات گهربار ادعای پروفیسور و متخصص بودن در زمینه ی شناخت زنان بکنند، وقتی تندیس جشنواره کشوری جامعه کار و تلاش را به خاطر اول شدن فیلمنامه ات به خانه می بری و پدر حتی حاضر نمی شود نگاهی به آن بیندازد و چون هنوز شوهر نداری تو را بدبختی بزرگ زندگی اش و بدبخت ترین موجود عالم می پندارد، وقتی برای کم کردن ذره ای از درد خود و زنایی که می شناسی شان در همین حوالی به نوشتن رو می آوری و خبرنگاری را نه پیشه ی خود که عشق خود می کنی و به حداقل حقوق و گاه،

عدم دریافت حقوق رضایت می دهی و پدر هم به خود اجازه می دهد محکومت کند به شرم آورترین چیزهایی که ممکن است و آزارت دهد با هر آنچه که می تواند، وقتی برادر آرزوی نداشتن و نبودنت را دارد چون فکر می کند که همیشه باید مراقبت باشد که مبادا ننگی به بار بیاوری و از همین روست که در قبیله ات رسم شده برادر هنگام بردن عروس از خانه جلوی در بایستد و راه را بر داماد ببندد و مزد نگهبانی و محافظتش را بگیرد چون خواهرش را باکره تحویل داده، وقتی می بینی جناب برادر به مرگت راضی است اما راضی نیست که خبری درباره ی به زعم خودش ننگت و آبروریزی ات و پاره شدن بکارتت بشنود، وقتی شبی را در زندگی ات پیدا نمی کنی که به خودکشی و یا فرار نیندیشیده باشی و اگر هم به این کار اقدام نکرده ای نه به خاطر امیدواری ات به این زندگی نکبتی که از سر ترس و بی عرضگی ات بوده، وقتی نمی توانی بشمری که چندبار در خفا گالن نفت را روی خودت خالی کرده ای اما کبریت نکشیده ای و خانواده فقط یک بارش را دیده اند، وقتی تنهایی خیلی فشار می آورد و آرزویت می شود که فقط چند لحظه ولو خیلی کوتاه بتوانی با یک مرد مکالمه تلفنی داشته باشی و در طول مکالمه راحت بخندی و حتی اگر هم شد یک کوچولو شوخی کنی و او هیچ فکر بدی درباره ی تو نکند، وقتی کسی در آن دورها هنگام رفتن همسرش به سفر سرگوشی تلفن را به دست می گیرد تا در گوش تو از عشق بگوید و تو را همان زن گم شده ی زندگی اش بخواند و ادعا کند که در برابرت تعظیم کرده است و لحظه ی آمدن همسرش از رفتن خود و وفاداری اش به او می گوید و تو نه عشق او را به خود جدی گرفته ای و نه وفاداری اش را به همسرش باور کرده ای، وقتی آن دیگر مرد مدعی روشنفکری و به اصطلاح مدافع حقوق زنان تصمیم می گیرد تا در یک مکالمه ی تلفنی 5 ساعته برایت از حقوق زنان بگوید و او کل حقوق هم جنسانت را فقط در نیم ساعت از مکالمه مطرح می کند و به اندازه ی 4 و نیم ساعت تنها از آزادی در روابط جنسی سخن می راند و می خواهد بداند که اگر باکره ای چرا بکارتت را تا الان حفظ کرده ای و اگر قصد ازدواج نداری چرا با کسی حداقل همبستر نمی شوی و ادعا می کند که همین پیشنهاد را به خواهرش هم داده است و تو از خود می پرسی یعنی همه ی بدبختیهای من زن به خاطر این است که خیلی راحت نمی توانم در خیابان دست دوست پسر را بگیرم و با او راه بروم و یا در خلوتمان نمی توانیم هر

غلطی دلمان می خواهد بکنیم و یا اینکه نمی توانم رابطه ی بیرون از چارچوب ازدواج داشته باشم که هیچ اعتقادی هم به آن ندارم؟! یعنی باور کنم که تمام حقوق من زن در خیابان تضییع شده و در چارادیواری خانه ام و توسط پدر، برادر، دایی، عمو، همسر و مردان فامیل و طایفه هیچ حقی از من نقض نشده؟، وقتی همان مرد سعی می کند که به تو حالی کند رابطه ی جنسی برای یک مرد زیاد مهم نیست بلکه مهم حرفهایی است که یک زن و مرد بعد از رابطه می توانند با هم بزنند و ارتباطی است که بعد از رابطه جنسی می توانند از طریق مکالمه و بحث داشته باشند و زنی اگر بتواند در این مرحله توجه مرد را جلب کند آنوقت می شود یک زن ایده آل برای همسرش و تو می مانی که چه بگویی و بعد از شنیدن سخنرانی 5 ساعته ی مرد فقط می گویی: «من هیچ وقت یک هم صحبت خوب برای مردها نبوده ام.» و بابت گفتن همین یک جمله در طی 5 ساعت هم چندین بار عذرخواهی می کنی که مبادا حرف بدی زده باشی، وقتی خیلی صادقانه می توانی بگویی که در زندگی ات هیچ مرد خوبی ندیده ای و می توانی مطمئن باشی که دروغ هم نگفته ای، وقتی بت همان اندک مردان زندگی ات یکی یکی شکسته می شوند، وقتی سی سال تجربه ی زندگی ات در کنار مردان کرد تو را به این نتیجه می رساند که به روشنفکری اینان نمی توان دل بست، وقتی سیاستمداران کرد را می بینی که چگونه پیش از «حل مسئله ی کرد» به دنبال سهم خود از حل مسئله اند، وقتی می بینی مردان و زنان کرد دور و برت یکی یکی دارند پسوند فامیلی شان را حذف می کنند تا کرد بودنشان مشخص نشود و کار به جایی می رسد که حتی برخی از آنان کل فامیلی شان را تغییر می دهند و به دنبال یک نام خانوادگی مثلا اصیل تهرانی می گردند و این مسئله حتی به مردم روستایت هم سرایت پیدا می کند، وقتی کرد بودن مایه ی حقارت می شود، وقتی زبان فارسی به کردی ترجیح داده می شود، وقتی بیش از 150 سال از سرزمین مادری دورت کرده اند و هنوز نمی دانی کجاست این سرزمین، وقتی آرزو می کنی که ای کاش وطن را بعد از سالها تبعید بیابی و تکه ای زمین در آن ولو در حد 2 متر برای دفن جنازه ات داشته باشی، وقتی ریشه ی چندهزارساله ات را از تو گرفته اند و به تو ریشه ای کمتر از 200 سال داده اند، وقتی سالهاست که همچون زنده یاد کاک احسان و آن دیگر عزیزان بر دار رفته و برپای دار مانده در انتظار اجرای حکمشان و یا دریافت سهمشان به دنبال یافتن

هویتی که از آن محروم شده ای می روی و غبطه می خوری به حالشان که آنها حداقل وطن را دارند. وقتی دوست داری همچون آن گنجشک رها شده از قفس تنگ سالها تبعید و اسارت حداقل ماهی یک بار به کرمانشاه، به ایلام، به کردستان و به لرستان بزرگ بروی تا هوای آنجا را به ذره ذره ی ششهایت راه بدهی و خیلی بلند با صدای بغضت بگویی: «آخ وطن! داخ وطن!»

وقتی که ...

وقتی که تصمیم می گیری بایستی در برابر هر آنچه که بناست انسان بودن تو را از تو بگیرد، وقتی بنا می گذاری که حقارت را نپذیری، وقتی قد علم می کنی که سالها حقوق تضییع شده ات را جابزنی و آن را بستانی از هر آنکس که به زور از تو ستانده است، وقتی می خواهی بازستانی آن هویت به یغما رفته و چپاول شده را، وقتی که تازیانه های خشونت و آزار بر پیکرت فرود می آیند، وقتی در زیر شلاقهای تعصب و غیرت مچاله می شوی، وقتی که چوب قضاوتهای اخلاقی دیگران بر پوست تنت می نشیند و تو تازه می فهمی که چقدر تنهایی در این بیداد اعتراض، وقتی که هیچ دست یاریگری حتی از سوی هم جنس خودت هم سراغی از تو نمی گیرد، وقتی امید نداری به همراهی هم جنسانت چه رسد به آن دیگر جنس، وقتی در ملال روزهای سخت اعتراض کسی نیست که دستانت را به گرمی بفشرد و یا حداقل با تو از سر مهر کمی ابراز هم دردی کند، وقتی هیچ کس نیست تا حرف حرفت را بفهمد، وقتی تمام سالهای زندگی ات را جنگیده ای برای لحظه ای راحتی خیال و یا آزادی، وقتی بی خیال زندگی می شوی، وقتی می گریی بر گور آزادی، وقتی خسته ای از این همه جنگیدن، وقتی شانه هایت تاب تحمل این همه درافتادن را نمی آورد،

وقتی که ...

وقتی در این میانه مردی که نه - چون خود نیز آن را نمی پسندید - بلکه انسانی کرد در مسیرت قرار می گیرد و تو را همچون خود نه یک جنس که فقط انسان می بیند از ظلم رفته بر زنان سرزمینش گله ها می کند اما خوشحال است از بیداری همین زنان، وقتی می بینی به سن کوچکتر از توست اما خیلی جلوتر از تو و حتی زمانه ات را می

ببند و می فهمد و از این حیث بسیار بزرگ است و بزرگ هم می اندیشد، وقتی می بینی در تمام طول مدت آشنایی تان هیچ گاه به خاطر جنسیتت از سوی او تحقیر نشده ای، وقتی در اولین سخنان رد و بدل شده ی بینتان می خواهد بداند کرد کجا هستی چون این برایش مهم تر است و تو از سالهای تبعید قبیله ات و ژینوساید ملت کرد برایش می گویی و او متاسف می شود از این همه ظلم رفته، وقتی خیلی دوست دارد که بداند اصالتا از کردهای این طرفی یا آن طرف بنا براین با هوشمندی می پرسد جمله ی «این برای تو» را به زبان کردی چگونه می گویی و تو جوابش را می دهی و با خوشحالی می گوید «پس از خودمونی.» و تو می گویی عاشق تمام مردم کرد هستی و برایت این طرف و آنطرف هم ندارد، وقتی متعجب می شود از اینکه بیش از 150 سال از سرزمین مادری دور بوده اید اما زبانتان را هنوز حفظ کرده اید و ناراحت می شود به خاطر اینکه بسیاری از مردم کرمانشاه از فارسها هم تر شده اند، وقتی می فهمد که فقط حرف زدن بلدی اما خواندن و نوشتن به زبان کردی را بلد نیستی یعنی یک بی سوادی در میان کردها ولی متوجه می شود که مشغول فراگیری هستی و حتی تلاش داری که ریشه ی بسیاری از لغات را پیدا کنی چون تحت تاثیر جغرافیا کم کم فراموش شده اند و تو هم چیز زیادی نمی دانی و فرهنگ باشور عباس جلیلیان را به تو معرفی می کند، وقتی پس از اولین مکالمه ی تلفنی اصرار دارد که حتما به زبان محلی حرف بزنی و تو هم این پیشنهاد را با کمال میل قبول می کنی و بعد از آن دیگر عادت می کنیید به مکالمه ی تلفنی با زبان کردی و هر بار شادی را در صدایش حس می کنی به خاطر کردی حرف زدنت، وقتی لینکی در اختیارت می گذارد برای دانلود یکی از آهنگهای فولکلور کردی کرماشانی که محسن نامجو آن را بازخوانی کرده است و پیشنهاد می کند که از موسیقی کردی غافل نشوی و آن را معرکه می داند، وقتی می بینی از میان مردان کردی که می شناسی تنها مردی است که فقط با یک الو گفتن ساده اش هم می توانی خیلی سریع متوجه کرد بودنش بشوی و چقدر دوست داشتنی و شنیدنی و جذاب می شود این صدا برای تو، وقتی یادت می افتد که گفته بود سهمش را همچون احسان و آن دیگر دوستش مهدی به انتظار نشسته است از تاوان «سودای یافتن خویش و هویتی که از آن محروم شده است» و فکر می کنی چقدر زود تصمیم گرفتند که سهمش را بدهند و نگرانی از آنچه که بناست در این بیدادگاهها

سهم کاوه باشد، وقتی مدت زیادی طول نمی کشد فهمیدن اینکه آدم چشم و دل پاکی است و قابل اعتماد و می فهمی که می توان با او راحت بود و حتی گاهی شوخی ساده ای هم کرد و مطمئنی که اصلا در خون او نیست که به چیز بدی فکر کند، وقتی ایمان می آوری به اینکه او ادعای روشنفکری ندارد بلکه به معنای واقعی کلمه روشنفکر است، وقتی باورت می شود که اگر در حاشیه ی نوشته ای کوتاه به دنبال تقدس زدایی از بکارت است این قطعا برای حظ جنسی و رواج فساد و فحشاء نیست بلکه از عدم مالکیت زن بر بدنش و خصوصی ترین حوزه اش و تحت مالکیت نهادهای مردسالار خانواده، اجتماع و نهاد دولت در آمدن همین شخصی ترین حوزه ی زن شکایت دارد چون می بینی که هیچ گاه اینها را در مکالمات خصوصی اش بر زبان نمی آورد و فقط از آن می نویسد و حس می کنی و می فهمی که شرم و حیای او از یک زن هم بیشتر است و چقدر جنس این حیای مردانه را دوست داری، وقتی باور نمی کنی چنین پسری از آنچنان پدرانی که می شناخته ای، وقتی با تردید از خود می پرسی که یعنی باید باور کنم فرزند همان پدرها بناست یک شبه انقلاب به پا کند و طرحی نو در اندازد؟ آیا قرار است متفاوت از پدران جامعه اش به زن فکر و یا نگاه کند؟ وقتی آرزو می کنی که ای کاش شعار نباشد و واقعیت داشته باشد و تو در خواب نبوده باشی و همه چیز را در رویا ندیده باشی، وقتی دستش می اندازی و به سخره اش می گیری اما می بینی که همچنان صبور است و نیازی برای اثبات خودش به تو نمی بیند، وقتی چه بوده ای رنگ می بازد و چه هستی برایش اهمیت پیدا می کند، وقتی خوشحال است از نوشتنت و تلاشهایت بدون اینکه تو را دیده باشد، وقتی می بینی حرفهایش از جنس دردهای توست، وقتی می بینی اولین و تنها مردی است که به تو احساس امنیت و راحتی را داده است، وقتی می بینی راحتی تو را نشانه ی بی ادبی نمی داند و سعی دارد به تو حالی کند که دختر خوبی هستی و نیازی به این همه عذرخواهی برای کارهای نکرده ات نیست اما چون می بیند تو همین گونه هستی دیگر هیچ نمی گوید و تو را همان طور که هستی می پذیرد، وقتی می بینی صدای او به مردم روستایت نمی رسد اما چقدر گامهای تو را در راهی که در پیش گرفته ای استوارتر می کند، وقتی می بینی در این هوای بس ناجوانمردانه سرد دیگر تنها نیستی و او همچنان گرم نگه داشته است کلبه را، وقتی می فهمی که از اندیشه ی غلط پدران اجتماعش چیزی در

ذهن و مخیله ی او رسوب نکرده است، وقتی می بینی شبانه روز و بی هیچ چشم داشتی در تلاش است تا حاشیه ی امنی برای حیات تهدید شده ی انسانی بسازد، وقتی می فهمی زن و مرد برایش مهم نیست و او تنها به دنبال احقاق حقوق انسان است، وقتی صبح را برای گزارش موارد نقض حقوق بشر در کرمانشاه، ظهر را در کردستان و عصر را در آن دیگر استان کردنشین است، وقتی می بینی که تنها با قلم او و نوشته های اوست که برای کاک احسان، شهید آسا، زینب جلالیان، فصیح یاسمنی و رنجهای رفته بر آن دیگر عزیزان گریه می کنی، وقتی برای نجات جان انسانی التماس می کند به هر آنکس که امیدوار است کاری از دستش بر بیاید آنهم کاوه ای که به اعتراف خودش التماس کردن و رو انداختن اصلا در ذاتش نیست، وقتی همه ی تلاشش را می کند تا مادر آن شهید عزیز و برادر زندانی اش را برای نیم روزی از خانه دور کند تا شاید قدری از دردهایش را ولو برای نیم روز فراموش کند و چقدر سرخورده می شود از اینکه تلاشش ثمری ندارد و این مهم اتفاق نمی افتد و مادر حتی لحظه ای از فکر فرزندانش در نمی آید، وقتی خیلی ساده بغض می کند و اشکهایش را صادقانه بر مزار کاک احسان، پسری که فقط عکسش را دیده می ریزد حتی باوجودیکه مشی اش را قبول ندارد اما زدن افترا بر احسان را بدون در نظر گرفتن سلسله عواملی که تفکر او و مسئله ی کرد را بوجود آورده، تاب نمی آورد، وقتی می بینی گرایش و وابستگی سیاسی ندارد و در این خفقان هم به حل مسئله ی کرد تنها از روشهای دیپلماتیک می اندیشد، وقتی می بینی او واقعا باور دارد «هیچ چیز در دنیا آنقدر با ارزش نیست که به خاطر آن انسانی کشته شود» و تو از خود می پرسی آیا او همان نسلی است که سالها پیش وعده ی آمدنش را داده اند؟ نسلی که بناست خود به دنبال یافتن حقیقت باشد؟ وقتی می بینی او تنها نیست و در کنارش نسلی از مردان کرد قرار گرفته اند که نه مثل پدرت می اندیشند، نه تفکر برادرت را قبول دارند و نه نگاه حقارت بار دایی ات را می پسندند و خط بطلان کشیده اند بر تمام پندارها و رسوم غلط اجتماعی و مهر باطل زده اند به پای تمام اندیشه های ناثواب، می دانی دیر آمده اند این مردان اما می بینی چه شوری به پا کرده اند با آمدنشان و تو احساس می کنی چقدر دوستشان داری، هم قلمشان را و هم اندیشه ی ناب و قشنگشان را، قوت قلبی می شوند برای تو، دیر به روز شدن وبلاگهایشان دلنتگت می کند و خبر بازداشتشان اشکت را در می

آورد، دلشاد می شوی با خوشی هایشان و غم دنیا را در دل کوچکت می ریزند اگر کوچکترین گزندی به آنها رسیده باشد.

وقتی می بینی بعد از آن جراحی زمانیکه هنوز درست به هوش نیامده ای و صدایت هنوز کاملاً، طبیعی نشده اولین کسی است که به تو زنگ می زند، سراغت را می گیرد و حالت را می پرسد حتی زودتر از برادرت، وقتی در نوشته هایش بارها می خوانی که همچون کاک احسان داشتن یک خواهر از آرزوهایش بوده و دلش یک خواهر می خواهد و تو فکر می کنی آن خواهر نداشته چقدر می توانست خوشبخت باشد با داشتن چنین برادری، وقتی یادت می افتد دوبار به تهران آمد و هر بار ایمیل زد که بعد از آمدن زنگ بزنی تا با هم دیداری داشته باشید و تو هر دو بار زنگ زدی اما او شرم کرد و تو خجالت کشیدی از یادآوری و گذاشتن قرار ملاقات و همین هم باعث شد که هیچ وقت یکدیگر را نبینید.

وقتی به همه ی این ها و بسیاری چیزهای دیگر رسیدی و تمامشان را دانستی پس به خود حق می دهی که «کاوه قاسمی کرمانشاهی»، این برادر کوچکتر و ندیده را در زندگی ات چیزی شبیه معجزه بدانی و آرزوی داشتنش را داشته باشی، به خود حق می دهی که دریافت خبر بازداشتش برای تو دردی بسیار سنگین باشد، به خود حق می دهی که با دریافت خبر بازداشتش به چندجا ایمیل بزنی و هر چه دعا بلدی بکنی تا شاید مثل دفعه ی قبل یکی بالاخره خبر را تکذیب کند و بگوید کاوه آزاد است اما افسوس می خوری از اینکه تمام ایمیلها صحت خبر را تایید می کنند، به خود حق می دهی به وبلاگ دانه دانه دوستانش سر بزنی شاید آنها چیز دیگری نوشته باشند، به خود حق می دهی که به وبلاگش سر بزنی و با دیدن آخرین پستههایش بی هیچ خجالتی در کافی نت زار بزنی و گریه کنی، اشک جلوی چشمهایت را بگیرد و چند بار به اشتباه و به جای کوچک کردن صفحه، کل آن را ببندی و ارتباطت با دوستان روی خطت قطع شود، به خود حق می دهی وقتی تلفنی از آقای قوامی می خواهی صحت خبر را تایید کند، صدایت بغض داشته باشد و ایشان حتی کمی از صدای گریه ات را هم شنیده باشند و توقع داشته باشی که آقای قوامی هم تعجب نکند از بغضت و از شنیدن شاید صدای گریه ات، به خود حق می دهی حتی اطمینان دادن آقای قوامی به

پی گیری پرونده اش و برخورد مناسب مامورها هنگام بازداشتش باعث راحتی خیالت نشود چون به هر حال او در بازداشت است و این روزها بسیار بد شنیده ای از بازداشت کنندگان و افعالشان، به خود حق می دهی که زندان را حق چنین انسانی و دستبند را شایسته ی دست همچون او بی ندانی، به خود حق می دهی که تا آمدن به خانه و تا 6 صبح که پای کامپیوتر می نشینی تا این مطلب را بنویسی فقط یک آرزو داشته باشی که او را اذیت نکنند و زودتر آزاد شود تا قلمش بر زمین نماند و امید کسانی که بر او و قلم و اندیشه اش چشم دوخته اند ناامید نشود. به خود حق می دهی که عهد کنی اگر آزاد شود این دفعه با او خیلی مهربان باشی و دیگر نه اذیتش کنی، نه سربه سرش بگذاری، نه دستش ببندازی و نه توی ذوقش بزنی هر چند مطمئن نیستی که آیا با او این گونه بوده ای یا نه.

به خود حق می دهی که بر مادرش درود بفرستی و حرف آخر را خطاب به او بگویی: «تولد پسر نمی تواند موجب فخر باشد همان طور که زائیده شدن هیچ دختری هم نباید مایه ی ننگ باشد اما بانوی محترم کرد! تو حتما، بر خود ببال برای زائیدن چنین پسری که بسیاری مادران و خواهران آرزوی داشتنش را دارند.»

پی نوشت: کاوه قاسمی (کرمانشاهی) آنطور که خودش برایم نوشت متولد 14 مهر ماه سال 63 در شهر کرمانشان و تنها فرزند خانواده است. دارای لیسانس حقوق، عضو شورای مرکزی انجمن ژیار از سال 84 که مجوز فعالیت این انجمن در اردیبهشت ماه 87 از سوی دولت لغو شد. عضو کمپین یک میلیون امضاء برای تغییر قوانین تبعیض آمیز از دی ماه 85. عضو شورای مرکزی سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان از فروردین ماه 87. عضو هیأت مؤسس اتحادیه دمکراتیک دانشجویان کرد دانشگاه های ایران - مرکز کرمانشاه / تأسیس، فروردین 87. عضو شورای مؤسس شعبه کرمانشاه سازمان دانش آموختگان ایران (ادوار تحکیم وحدت) / تأسیس، شهریور 87. عضو کمیته علیه خشونت های ناموسی در کردستان از سال 87. وبلاگ نویسی kavehkermanshahi.blogspot.com. کارآموز دوره روزنامه نگاری بی بی سی تراست که در زمینه ی تنظیم خبر، تهیه گزارش، انجام مصاحبه و نوشتن مقاله با سایت های روز، زمانه، تغییر برای برابری، روزنامه سرمایه، نشریات محلی کرمانشاه

و سایتهای اینترنتی کردی و فارسی همکاری داشته است و دعوت شده بود که با کردیش پرسپکتیو هم بعد از راه اندازی همکاری داشته باشد.

..

منبع: www.peshmergekan.com

2010-02-05